

# باران به صرف ریحان

توی دهنش و چند ثانیه نگه می‌دارم. بالاخره پستانک را می‌گیرد و بی‌میل میکش می‌زند. حس می‌کنم بمب ساعتی را در آخرین ثانیه خنثا کرده‌ام. باید هر طوری شده آب پیدا کنم!

صبحی، شیر آب را برای صدمین بار باز کردم. محض دل خوشی‌ام، حتی یک قطره هم داخل کاسه ظرف‌شویی نیفتاد! کنوی زیر سینی ظرف‌شویی را با حرص باز کردم. بسته‌های پوشک و شوینده را زیر و رو کردم. خبری از دستمال مرطوب نبود. صدای جیغ و گریه مهلا بلندتر شده بود. کتری روی اجاق را برداشتم و با صدای بلند گفتم:

- گریه نکن دختری، الان می‌ریم آب‌بازی.

کتری را خالی کردم توی شیشه و آه از نهادم بلند شد! تا بند دوم بیشتر پر نشد. قوطی شیر خشک را زدم زیر بغلم. پا تند کردم به سمت پذیرایی که درد عمیقی را حس کردم. دندان پلاستیکی یکی از دایناسورهای ریز متین رفته بود توی انگشتم و خون، سفیدی دندان‌هاش را سرخ کرده بود. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. تکیه دادم به پیش‌خوان و دور انگشتم را دستمال پیچیدم. رو به متین غر زدم:

- آشپزخونه که جای دایناسور نیست دوستم. می‌ره تو پای خواهرت!

- امیسومر که گوشت نمی‌خوره!

قاشق را توی کاسه سوپ چرخاند و آب دماغش را بالا کشید:

- بو می‌ده!

کاسه را تا جلوی بینی‌ام بالا آوردم. شیرش زیاد شده بود، ولی بو، نه، نمی‌داد.

- مهلا رو می‌گم.

شَرَق شَرَق از توی گودال‌های آب رد می‌شوم و پا روی برگ‌های خیس می‌گذارم. بی‌خیال آدم‌ها و نگاهشان، دست متین را پشت سرم می‌کشم. پستانک مهلا افتاده توی کالسکه و او دارد یکسره ونگ می‌زند. خم می‌شوم روی کالسکه. آب از قطره‌های شالم می‌چکد روی صورتش. لحظه‌ای ساکت می‌شود و صورتش را جمع می‌کند؛ مثل وقت‌هایی که متین لیموترش را می‌گیرد جلوی دهنش و او لیس می‌زند. پایش را بلند می‌کنم تا پستانک

له‌شده زیر تنش را بیرون بکشم. بوی

بدی می‌پیچد توی بینی‌ام. نفسم

را حبس می‌کنم. دستم را سُر

می‌دهم توی کالسکه و انگشتم حلقه

پستانک را لمس می‌کند. اشک توی

چشم‌های مهلا جمع و مردمکش

لرزان شده‌است. پستانک را می‌چپانم



خسته نگاهش کردم:

- آب که وصل شه، زودی می شورم.

مهلا را بغل کردم و میان دو دستم تاب دادم. سعی کردم تمام لایبیهایی را که توی این سه ماه حفظ کرده بودم، برایش بخوانم. عقربه‌های ساعت دیواری نشان می دادند که یک ساعت دیگر خانم سعیدی سر می رسد. قرارمان تا ۱۲ ظهر بود. ده دقیقه این ور آن ور، بچه‌ها را تحویل می دادم. مقنعه سرمه‌ای‌ام را سر می کشیدم. پله‌ها را دو تا یکی پایین می آمدم و می دویدم تا سر خیابان. تا اتوبوس برسد، ده دقیقه‌ای گذشته بود. روی اولین صندلی خالی می نشستم، ساندویچ پنیر و سبزی‌ام را گاز می زدم و به این فکر می کردم که روز بعد به متین بگویم تعداد نگهبان‌های دور ریحان‌ها را بیشتر کند و تخم بیشتری از شاهی بکاریم و جای امیسومر گیاه‌خوار، از آن دندان تیزهای گوشت‌خوار دور گلدان بچینیم که شبانه شاخه‌هایشان کم نشود. آگهی را در اینترنت دیده بودم. با تیتزر بزرگ «نگهداری دو کودک در منزل، فوری» شماره را برداشته و قبل از تماس یک ماچ آبدار از گونه مامان کردم. رو به چشم‌های متعجبش با خوشحالی گفتم:

- پول کلاس کنکور را خدا رساند مامان گلی!

خانم سعیدی پشت تلفن با شنیدن سنم گفته بود:

- شما شمار تونو بگیرین. من گزینه‌های دیگه رو بررسی کنم. ان‌شالله تماس می گیرم باهاتون.

یکهو سیب گلویم جابه‌جاشده و با بغض گفته بودم: «ولی من کودکیاری می خوانم»

- این خوبه. می تونین امروز بیان اینجایی نمتون؟  
- واقعا؟

از هولم گوشی ول شد از دستم. شیرجه زدم گرفتمش و با دهان وا مانده گفتم: «میام میام، پنج خوبه؟»

یک ربع به پنج با مامان روبه‌روی ساختمانی بودیم که سنگ‌های سفید گرانیته‌اش قاتی ابرها شده بود. زنگ در را زدیم و با لبخند به دوربین نگاه کردیم. در بی حرف باز شد. آسانسور ما را در یک دقیقه، مثل قالی پرنده، تا طبقه چهاردهم برد. آبنبات‌هایی که اتفاقی دایناسوری بودند، دل متین، و آرام گرفتن مهلا در بغلم، دل خانم سعیدی را بردند. قرار بر این شد یک هفته امتحانی بمانم و بعد ماندگار شده بودم. قطره‌های ریز باران از لای در باز پنجره روی گلدان‌های ریحان من و متین می ریخت. با خودم فکر کردم، شاید تا یک ساعت دیگر هم آب وصل نشود. باید به خانم سعیدی می گفتم فکری بکند. گوشی روی میز کنسول لرزید و صفحه‌اش روشن شد. پلک‌های مهلا تکان خورد. خودم را به گوشی رساندم و اعلان را قبل از خاموش شدن خواندم.

«سمانه جون، من امروز کارم خیلی گره خورده و تا گزارش رو تحویل ند،

نمی تونم از دفتر خارج شم. دو ساعت بیشتر با بچه‌ها بمون.»

گوشی را برداشتم و انگشتم اسم خانم سعیدی را لمس کرد. صدایی آن‌ور خط گفت: «دستگاه مشترک مورد نظر...» سمانه توی آینه کلافه و سردرگم نگاهم کرد. حس کردم موهایش از همیشه پیچ‌پیچی تر شده. مهلا توی بغلم نق زد و چشم گشود. خانم سعیدی گفته بود هیچ خرج اضافه‌ای را قبول ندارد. حتی وقتی کادوی تولد متین را دید، احمالو شد و گفت قرارمان همان مقدار حقوق ثابت است. زیپ کاپشن متین را تا بیخ گردنش بالا کشیدم و گفتم: «بازی امروز مون اینه. هر کی دست دوست‌جونیشو ول کنه، باخته.»

پنجه کوچک متین را میان دستم می گیرم و با دست دیگرم کالسکه مهلا را هل می دهم. جلوی کتاب‌فروشی می ایستم. آدمک روی کتاب تست عینک زده و تست می زند پشت هم؛ عینهو پاستیل. اگر این ماه را ناپرهیزی نکرده و پنج بار مسییر مدرسه را با تاکسی نرفته بودم، یا شیش بار از دکه مدرسه ساندویچ کالباس برای خودم و متین نخریده بودم، می توانستم هم کتاب را بخرم و هم آب. شاید این یک ماه را بشود از روی کتاب بچه‌ها کپی گرفت. باید آب بخرم. راه خانه تا فروشگاه سر خیابان با قدم‌های کوتاه متین طولانی تر از همیشه شده. شهر، لانه پیچ در پیچ مورچه‌ای شده که تا باران می گیرد، همه توی حفره‌هایش جمع می شوند. زیر سایبان فروشگاه می ایستم. به کفش‌های گلی خودم و متین نگاه می کنم که ردش تا جلوی در فروشگاه کشیده شده. چند تقه به در می زنم. یکی از فروشنده‌ها بیرون می آید. کیسه پارچه‌ای و پول را دستم می دهم و می گویم: «پنج تا آب معدنی بزرگ لطفا». به صورت خسته متین نگاه می کنم: «یه بسته پاستیل دایناسوری هم می خوام.»

\*\*\*

از ساختمان بیرون می زنم. خانم سعیدی که رسید، مهلا شیر خورده و تمیز به خواب رفته بود و فرنی متین هم روی اجاق قل می زد. سعی می کنم به کتاب‌فروشی آن دست خیابان نگاه نکنم. سقف قرمز اتوبوس بالاتر از تمام ماشین‌ها در ترافیک سر خیابان دیده می شود. تا برسد به من، ده سال گذشته. در اتوبوس فسی فسی می کند و باز می شود. شیشه‌های داخل اتوبوس را بخار گرفته. روی شیشه می نویسم کتاب و نقطه «ب» اشک می شود و سر می خورد پایین. گوشی توی دستم می لرزد. بی نگاه و حوصله، آیگون سبزر را می کشم. صدای خانم سعیدی پخش می شود توی گوشم:

سمانه جون، مبلغ ناچیزی زدم به حساب.

بعد با خنده ریز صدسال یک‌بارش، اضافه می کند: «از دوربین گوشه پذیرایی دیدم که بچه‌ها چطور پوستتو کندن. ممنونم بابت همه چی.» شادی مثل خون زیر پوستم پخش می شود. قبل از حرکت اتوبوس پیاده می شوم و پا تند می کنم به سمت کتاب‌فروشی. آدمک روی کتاب عینک زده و پشت هم تست می زند؛ عینهو پاستیل...